

دیدار با کیارستمی در عکسی از ناصر تقوا

جهانی خشن نورایی

کیارستمی که از جهان رفت در دفتر کارم بودم. تکاهم بی اختیار به یکی از عکس بزرگی افتاد که چند سالی است به دیوار کتابخانه زده‌ام. دیدم که آمدن کیارستمی به این دنیای خاکی و رفتن او از آن، والبته آمد و رفت همی‌ها در این عکس که همتا جلوه کرده است. عکس را ناصر تقوا از دیوار حلبی پالایشگاه جنگ‌زده‌ای آبدان گرفته. خوش به من گفت که در هنگام گرفتن عکس هیچ فیلتری به کار نبرده و در جویان چاب آن نیز چیزی را دستکاری نکرده است. همه چیز واقعی بوده و کم و زیاد ندارد. حصار را گلوله و ترکش خمپاره سوراخ کرده و حلبی از گزند باد و باران و رطوبت در امان نمانده. زنگار بسته و به چند رنگ و شکل در آمده و کیفیتی آستره پیدا کرده است. در این عکس هیچ رنگ برآق، هیچ خط برجسته، هیچ فراز و نشیب و هیچ تفاوت سطحی وجود ندارد. هیچ چیز برای آنکه به چشم آید، ورم نکرده و گردن نکشیده. اجزای عکس یکدست و هم ترازنده. آبی چرک آمیخته به سیاهی در سمت چپ عکس با قرمز چرک آمیخته به سیاهی در سمت راست قرینه‌اند. در وسط آن دو چیزهایی شبیه تاریک روشن غبار‌آگین شامگاه و گرگ و میش پامداد به چشم می‌آید. در این بین الطلاوعین است که رنگ قرمز روشن تری چون خون تازه از زهدان

می‌خواستیم بر گردیم چاله خشک شده و کرم‌ها تبدیل به پروانه‌هایی شده بودند که هزار رنگ و جلوه داشتند و هوا از زیبایی و لطفت پر کرده بودند. می‌گفت شاید ما هم پروانه شویم. پروانه نشد، اما حرف حکیمانه‌اش هنوز در دل و جان باقی است. در تصویری که تقوا از دیوار حلبی زنگ زده‌ی پالایشگاه گرفته، دورنگ آبی و قرمز یک جا در تیرگی و جای دیگر در روشی آرمیده‌اند. با مانته و آسودگی ای هیچ بیم و دلشورهای سر سیز ندارند و از هم بیزار نیستند. سیاهی سمت راست مانند لخته خون‌بسته‌ای است که نطفه‌ی زندگی آدمی در آن جان می‌گیرد و عجب نیست اگر سرانجام سال‌ها بعد تقدیر حکم دهد که همین لخته به رگی در مغز کیارستمی رخنه کند و جانش را در بیمارستانی در پاریس پکیرد، تا شاید روزی دیگر در بستری از شور و شیدایی، لخته‌ی تازه‌ای شود و نطفه را به جنینی تازه تبدیل کند. کیارستمی از این لخته، از این خون بسته که جان می‌دهد و جان می‌ستاند نتوانست پگیرند. همچنان که ما آن آبی تیره، اما آرام و بی تهدید، در طرف چپ عکس تقوا، تا روز رستاخیز آرامگاه کیارستمی خواهد بود که از مژاوه در گورستان لواسان شروع می‌شود و تا لامکان ادامه می‌پاید. ترکیب عکس تقوا ای بگونه‌ای است که انگار بین مرگ و زندگی هیچ فاصله‌ی زمانی نیست و اگر باشد، وهم است. با این وصف مزار واقعی کیارستمی قنداق او در نخستین روز زاده شدنش در سال ۱۳۱۹ بوده. با این قنداق است که همه‌ی ما سفر کوتاه‌مان را به سوی مردن آغاز می‌کنیم. در عالم هستی، بین چشم گشوده‌ای و این چشم بستن بر آن، فاصله‌ای بیشتر از یک پلک زدن نیست. تمام عمر صلیب مرگ خود را به دوش کشیده‌ایم و همه‌ی عمر در تابوتی خفته‌ایم که نامش زندگی است. هر بار که به عکس تقوا نگاه می‌کنم حس و حال گنگی به من دست می‌دهد که نه مرگ برایم معماً ناگشوده‌ای است و نه زندگی کتاب گشوده‌ای. به راحتی نمی‌شود از هم جداشان کرد. هر دو خواهانی توأمان اند که نشسته اند و پارچه‌ی قنداق و کفن ما را هم‌زمان می‌باشند. در «زندگی دیگر هیچ» کیارستمی، پنجه‌ای در خانه‌ی زلزله زده هست که از میان آن می‌شود به دنیای سیز و خرم نگاه کرد. دنیایی که در نگاه کیارستمی تسلیم ویرانی و مرگ نشده. عکس تقوا پنجه‌های ندارد. اما کمی بالاتر از میانه‌ی آن، سوراخی به اندازه‌ی یک سکه هست که شاید گلوله ای سرگردان آن را الجاد کرده باشد. سوراخی به سوی ابدیتی سفید، بی‌انتها، و تعریف ناپذیر؛ ابدیتی که باید به آن نگاه کرد و آب شد و هیچ شد. گفته اند در واپسین روزهای عمر، این عنوان آخرین دفتر شعر سهراب سپهری ورد زبان کیارستمی بود که «ما هیچ، ما نگاه...»

حرفه‌هند



قرمز پیچیده در ظلمت بیرون خزیده و به آبی روشن تری که از شکم آبی تیره جاری شده چسبیده است بی آنکه خطی آن دو را از هم جدا کند، چون بوسمالی بی منفذ به هم آمیخته‌اند. در میانه‌ی اzel و ابد جاری‌اند. گویی شکلی از همان رفت و آمد تاریکی و نور، مرگ و زندگی، در «ای بی سی افیرقا»ی کیارستمی اند که بیستده را به آغاز افیرقا پیش‌تر از عکس تقوا ای در زادگاه جنگ زدهان، آبدان، سر برآورده. در این عکس، قدم و تا خری در کار نیست. مرگ همدم زندگی است و زندگی از دل اوتست که مدت‌ها پیش تراز عکس تقوا ای در زادگاه جنگ زدهان، آبدان، سر برآورده. در این عکس، قدم و تا خری در کار نیست. مرگ همدم زندگی است و زندگی از دل اوتست که جوانه می‌زند. در یک جهان بودلری، طراوت و زیبایی ممکن است از چرکی و تباہی سر بلند کند و این مرا به گذشتنه‌ها می‌برد، به سخنان مرد ارزومندی که از جریان سینمایی پیشو ایران دور مانده بود. قدر و منزلتی نداشت و فیلم‌فارسی می‌ساخت. می‌گفت شاید روزی من هم چیزی سازم که شما را انگشت به دهان کنند. سایقه‌ی نظایم داشت. می‌گفت برای تمرين تکاویر که به بیان ای رفتیم و مار و ملخ می‌خوردیم ابیریز گاهمن چاله‌ای بود که بر اثر تلنبار شدن کشافت، کرم‌ها در آن تخریزی می‌کردند. روزهای آخر که